



سیاوش که از حرف‌های سودابه بدش آمده بود، از آنجا رفت.
اما سودابه داد و فریاد کرد و پیش شاه رفت و گفت «ای شاه! این
چه پسری است که داری؟! او به اتاق من آمده بود و از من خواست که
همسر او بشوم، اما من به حرفش گوش نکردم»
کاووس شاه خیلی ناراحت شد. دستور داد فوری سیاوش را نزد
او ببرند.

وقتی سیاوش در برابر پدرش ایستاد،
شاه با خشم گفت، «آیا می‌دانی سزای خیانت مرگ
است؟! خجالت نمی‌کشی
و این حرف‌ها را به
او می‌زنی!»

